



سید فاطمه طفل شش ساله

یک ساعتی بگذشت و از دور صدای موتوری که به زحمت می تواند دو نفر را در آن جاده با خود بیاورد شنیده می شود. موتور عباس خشکرودی است که معلم در ترک او نشسته و به بچه های کنار جاده می گوید به خانه برگردید ماشین امروز خراب شده برگردید به خانه. فردا نه پس فردا اگر ماشین درست شده بود می آیم.

دربارزگشت سید فاطمه و مادرش به سوی خانه این بار اشک است که به صورت سید فاطمه نشسته و می ماسد و با بغض و آن و افسوس می گوید مادر جان من برای بچه ها همکلاسی هایم مهر و جانماز سوغات می خواستم ببرم و مادر مهربانش دست به سر و روی سید فاطمه می کشد و در آغوش می گیرد و دلداری اش می دهد و با هم در سکوت به خانه بازمی گردند.

این قضیه خیالی نیست، این واقعه در همین نزدیکی ابر شهر تهران پایتخت ام القری اسلام به فاصله یک ساعت، در نزدیکی شهرستان ساوه به فاصله بیست دقیقه و در نزدیکی شهر زندیه به فاصله ده دقیقه رخ داده است. از روستا و روستاهایی نقل می کنیم که به گفته مادرانی چون مادر سید فاطمه دارائیهای آن در دام و کشت روزی چهارصد خانوار را تأمین می کرد پرسیده ایم تا بحال که با خود چه کرده ایم؟ روستائی که قنوات آب شیرین آن در کشور بی نظیر است، چشم سارهای دلنواز و آب گوارای آن سروده های شیرین در داستانها می دارد. نامهای معتبری چون چشمه مرشد، قزل قوای، چشمه نبی، چشمه زر زندل، چشمه سیالک و قنواتی چون قنات مشهد، دادکل، نرم خاک همه آب شیرین قنوات و چشمه های آبهای شور طبیعی مانند چشمه شورکا شورجه و...

و اگر بگویم قنواتی که روزی آب شیرین و گوارا و پر از املاح و مواد مصرفی آن باغ و مزرعه را سیراب می کرد امروز تنها استفاده اش شده شستشوی اتولهای آن چنانی از پیکان گرفته تا ماشینهای دیزل و سواری های مدل بالای روز و...

زمین حاصلخیز و پربرکت زیرکشت تبدیل شده به باغ و ویلا، آن هم برای استفاده در تعطیلات به روز پنج شنبه و جمعه. صدها به شمارگاو و گوسفند حمار آرزوها که برکت می آورند و رزق و روزی بود شده اتول هایی که منابع زیرزمینی و روزمینی روستا را هر روز به غارت می برند و... و در روزهای غیر تعطیل جاده مسافر می شود.

من که روزی در همین جا به مکتب خانه مرحوم ملا اسماعیل میرفتم پدرم که به مکتب خانه ملاعباس و پدر بزرگم که به مکتب خانه ملا غلام و به کل همه روستای های اطراف از ملاهای مکتبی این روستا سود می بردند چه شده که امروز نه آب مانده نه آبادانی. نه جای آموختن علم است نه بانگ مسلمانی. آیا مهاجرت این بلاها راسر ما آورده؟ آیا شهر وکت و شلووارش، ارخالوق از تن ما بیرون کرده و پیراهن یخه کروانی به تن ما کرده؟ واقعا ما را چه می شود. ماکه درآوردن مدیران قنناق بسته وخدمت به شایسته وکمر محکم بسته سرآمد هستیم و به اطراف خود نگاه از پنجره شیشه دوجداره میکنیم ومقاماتمان چنان با جلال وجبروت به رفت وآمدند که در سفرنامه ناصری هیچگاه بدان بر نخورده ایم. از خود پرسیده ام سید فاطمه شش ساله و شش ساله ها اگر در

سید فاطمه که در کلاس اول ابتدایی مشغول به تحصیل است در تعطیلات عید سعید باستانی به همراه پدر و مادر خود زوار حرم سید و سالار شهیدان بوده و امروز که ۱۷ فروردین است و روز اول مدرسه در سال نو علاوه بر دفتر و کتاب تعدادی هم جانماز و مهر برای هم کلاسیهای خود سوغات سفر به همراه می دارد. کیف سید فاطمه کمی سنگین تر از همیشه است و لاجرم از مادر خود خواهش می کند تا سر جاده کمکش کند. سید فاطمه یک برادر بزرگتر از خود هم دارد به نام سید مجتبی که او هم در دوره راهنمایی مشغول به تحصیل است. سید مجتبی برای رسیدن به مدرسه از منزل مسکونی خودشان تا مدرسه در چندین کیلومتر آن طرف کوه های روستایشان هر روز مسافر جاده است. امروز، اما، امروز ماشین آقا معلم دیر کرده و سید فاطمه و مادرش در کنار جاده به انتظار ایستاده و البته خوب فرصتی هست تا دریاب پرسش خود پاسخ داشته باشد این نازنین دختر مادر.

سید فاطمه: مادر جان شما هم که در کلاس اول بودی آقا معلمتان هر روز می آید دنبالتان تا بردتان سرکلاس به مدرسه آنور پشت کوه ها؟ مادر نه دخترم در دوره ما این روستا دو تا مدرسه داشت که یکی از آن مدرسه ها که اسم شهید هم زینت بخش آن است هنوز هم هست. تابستان ها بچه های شهر نشین که می آیند آب و هوا خوری، در حیاط آن فوتبال بازی می کنند و دومی را هم وزارت آموزش و پرورش فروخت و امروز حیاط بغل فروشگاه شهرداری متعلق به...
سید فاطمه: مادر جان فکر کنم آن روز در ده مان خیلی بچه بوده ها درسته؟

مادر: بله فاطمه جان. جونم بتو بگه چهارصد خانوار اینجا زندگی می کردند هشت سوری «گله» گوسفند داشتند. چهارکریه، دو گله نره خر، سه گله گاو گل، تازه صد و هشتاد جفت گاو نرکاری و تازه آن زمان تو تمام بخشهای شهر اصلی این ده خودمان چهارمین روستایی بود که مدرسه می داشت. اولین مدرسه در شهرستان و بخشها بود اول چهارکلاسه بود بعد شد پنج کلاسه و بعد شد ششم. سید فاطمه: مادر چهار کلاسه یعنی چه؟

مادر: یعنی از کلاس اول تا کلاس چهارم دبستان داشتیم اول، دوم، سوم، چهارم فاطمه: فهمیدم مادر جان بازم بگو.

مادر: هر کلاس چند ده تا شاگرد می داشت و معلم، آروزها آنقدر معلم کم بود که از شهرهای دیگر می آمدند و یک موقع آموزش و پرورش برای تدریس آنانکه ششم ابتدایی داشتند را در معلمی استخدام می کرد. بعدش سپاه دانش آمد.

فاطمه: مادر پس چه شد؟ پس چرا مدرسه بسته شده؟ فقط توی ده من یکی مدرسه ای هستم اون هم ابتدایی و برادرم که راهنمایی است تازه آن هم باید برویم ده پشت کوه ها و تازه آقا معلم چند تا ده می کرده تا چند تا بچه با ماشین خودش جمع کند ببرد اون ده که سه تا بچه هست تا جمع ما بشود بقدر این انگشت دستها تازه شروع به درس دادن بکنند. تازه ترش بمن یک جور درس می گه به اون بچه ها یک جور دیگر و تا یک صفحه درس به آخر نرسیده تعطیل و دوباره سوار ماشین آقا معلم و به خانه هایمان برمی گردیم.

سید فاطمه می گفت و می گفت و اشک در تمام پهنای صورت مادر جاری.

سفره شان نان می‌خواهند در محل سکونت هم آیا مدرسه می‌خواهند؟ امروز آن معرفت ذاتی یونسکو که بدان می‌بالیدیم می‌رود که رنگ و رو بیازد، که در سایه سارها جمع بازگشته به روستا این را شهادت می‌دهند. چندین مکتب خانه ریاستیم که مدرسه باشد و گفتیم این تمدن است! حال همان مدرسه بسته شده چرا؟ چون چندده شاگرد ندارد و هزار و یک بهانه دگر... و از خود نپرسیده ایم که چه شد که قبلتر صدای کوس رسوایی آن را نشنیدیم. مثل ما مثل آن دزدی است که قفلی را می‌ریزد. یکی پرسیدش: چه می‌کنی؟ گفتیش: ساز می‌زنم. عوام بپرسید: پس چرا من صدای سازت را نمی‌شنوم؟ دزد قفلبر بگفتیش: آنچنان می‌زنم که فردا آوای آن را تمامی بشنوند!!

اصلا تعقل و درک محیط و شرایط محاط در مقوله مهاجرت و پیشرفت و به روز شدن نه متولی دارد و نه محلی از اعراب، آنچنان که امام زاده قاسم روستا که از بیخ و بن ضریح و گنبدش را کردند و تلی از خاک بجای گذارند و چون چوب شورا و شورانشینان را می‌خورد و اینان نه حرف عقلانی می‌پذیرند و نه پند ریش سفیدگوش می‌کنند حاصل آن شده که بنای امامزاده شده خراب و خراب و ول معطل.

دعاکن سید فاطمه جان طفل شش ساله که عقلی به سر باشد تا امور روستا با روستا نشینی هم قرین باشد نه با شورای روس... تا، که یادمان نرود بزرگ خاندان شوراها در کاخ کرملین به کجا رفته و کشور شوراهادر کجای تاریخ غرق شده که تازه ما امروز امور مربوط به آب و خاک و دام و هم زیستی ولایت را به آن نقشه راه سپرده‌ایم. آنچه شده زمین کوچه گذشته و... روستا قنات و باغ و زمین کشت و دام دارد. کشاورز در دستش بیل و داس و خرمن کوب هست. روستایی نه روستا نشین تولید از کشت و داشت و برداشت دارد، نه صدقه می‌خواهد نه گردن پیش والی و حاکم خم می‌کند. نان از عمل خویش می‌خورد و منت حاتم طاعی نمی‌کشد. کشاورز روستایی به هیچ چیز دل نبسته فقط چشم به راه چنار جوانه زده است و زمین آرزوی سایه بدان آفتاب روتغییر جا می‌دهد. آری عزیزان این تفاوت درد ما است با شما. دردی که پوست و گوشت مالک را شکافته و استخوانش را شکسته و او را به حجج عفریت مرگ رهنمون می‌سازد. در روستایی که همه خورده شریک اند و هرکس یک یا دو سهم دارد، مدیریت در کار و محافظت از مال و ناموس اهل روستا را فرمان خان شمرده و حکم بد بودن بدان می‌دهند. برآستی در این وادی القاب خان و فتودال و مالک زالو صفت و مرفه بی درد معنی دارد؟

این مفاهیم شده ابزار مشتکی مفت چر، نه چرخه تولید می‌شناسند و نه برای ذوق رسیدن و چیدن سنبلی گندم اعتباری قاتل. مخلص کلام اینکه تا مفت خور و مفت خوری هست سید فاطمه‌ها در پشت موتور در به در و در پشت او کوه‌ها بدنبال یادگیری الف وب هستند تا بیسواد نباشند و... سید فاطمه و آن چهار چرخ معلم، این روزها که کسب رأی انتخابات شده چون هلو آیا گیرنده این هلو می‌داند گرفتن آب و خاک یعنی چه؟ تولید از زمین نگهداری دام یعنی چه؟ خداوندگار منان شاهد که این نقل را بدان باب سخن سردبیر کردم که دلم سخت می‌سوزد.

روزی در جوانی رییس شده و حکم بمن داده بودند، همان روز به شوق خود را به روستا رسانده پدر را دیدم که زیر درخت توت نشسته و چشم انتظار من از ذوق ریاست شرط ادب را فراموش کرده و پوشه حکم ریاست خود را با غرور بدست پدر پیر روستا نشین دادم و او خواند. کمی عمل کرد. من که منتظر تبریک چهره خندان او بودم دیدم پدر که مورد احترام همه بود و به بزرگی و کرم می‌شناختندش سر بالا کرد و با بغض در گلو گفت:

ای کاش از پشت تراکتور پیاده می‌شدی و یا در پی گله به خانه می‌آمدی و من حنا به دستم می‌گذاردم و گوسفند پیش پایت قربانی و گلاب بر سرت می‌ریختم. پسرم این حکم ریاست بر تو و کوچ نسل بعد از تو از این درخت و این سبزی و باغ و هستی و مزرعه بر تو سخت بر خود لرزیدم.. و امروز که مدرسه بسته شده، باغ خشکیده و مزرعه بایر شده و من از روستا

رفته...

چه بدست آورده ایم که نمی دانم چیست! راستی پرسیده ایم از خود پارک در شهر یعنی چه و پارک بروها کیانند. عجب این شهر، آن روستا، کلام پدر، خدایا ما را به راه راست هدایت کن.

وقتی محمود افغان، کرمان را در محاصره گرفت، «رستم محمدخان حاکم کرمان، با موازی چهار پنج هزار جوانان جرار خنجرگذار، بیرون آمده حملات مردانه بدان سپاه مخالفت نمودند... جماعت افغان از جانب شمال قلعه یورش به خاکریز بوده، و از بالای قلعه نیز، کرمانیان، بسیاری از طایفه افغان را بر خاک مذلت افکندند. آن جماعت (افغانه) قدم تهور و دلیری پیش گذاشته، خود را به زیر حصار بند قلعه گرفته، نردبان بسیار در دیوار آن گذاشتند. کرمانیان مستاصل شده، چند نفر نزد رستم محمدخان آمده خبر آوردند که افغان یورش به قلعه آورد... به مجرد اطلاع، (رستم محمدخان) جنگ و گریز نموده داخل شهر گردیده، برج و بارو را استحکام داد... محمود افغان امرای و معارف سپاه خود را تعدیب زیادی نموده که امروز اگر از شما در عرصه میدان کوتاهی واقع نمی‌شد - البته قلعه را به تصرف در می‌آوردم.

ملا زعفران - که از جمله ندما و مقربان درگاه بود - به عرض مبادرت نمود که هرگاه: صلح نموده و به جانب عراق و اصفهان حرکت نمایند، بعد از تسخیر آن نواحی، جمیع بلاد عراق - بدون سرکشی - اطاعت و انقیاد رو به اجاق سپهر رواق خواهند نمود، رجال که خود را در پای هر قلعه چندین روز و ماه معطل نمایند - فرداست که لشکرهای عراق و خراسان وارد گردیده جماعت ما را متفرق خواهند نمود. (مثل اینکه حرف ملا زعفران درست بوده، آخوند و این قدر استراتژیست؟) محمود شاه، سخن ملا زعفران را قبول نموده گفت: حالا چاره این کار چیست؟ نحوی نماینده که از اینجا به خوشی در حرکت آمده روانه اصفهان شویم.

ملا زعفران نامه‌ای جهت اهالی کرمان قلمی نمود که: پادشاه ستیزه نمودن از عقل دور است - اگر همگی از روی امیدواری وارد گردید - مورد نوازشات خاقانی خواهید گردید، و هرگاه در آمدن تخلف نمایند لابد و ناچار به گردن پادشاه لازم می‌گردد که دمار از روزگار شما برآورد، اولی این است که از راه سازش درآمد - به هر چیز خیر و صلاح ایشان باشد - ما نیز موافقیم.

نامه مهر نموده روانه فرمودند. راوی ذکر می‌کنند که رستم محمدخان، مکرر عرایض در باب ورود افغان به خدمت پادشاه جم جاه ملایک سپاه (شاه سلطان حسین) به اصفهان قلمی نمود که به قدر چهار پنج هزار نفر امداد روانه نمایند - سودی ندارد... چون رستم محمدخان غفلت امراء و پادشاه بدان مرتبه ملاحظه نمود، و قحط و غلا در آن بلده طغیان نمود، (همین روزها یک قیام عمومی را هم یک کرباس فروش در کرمان راه انداخته، و در واقع، شهر، از درون - به قول کرمانی‌ها: توت - یا به قول امروزی‌ها، فروپاشی کرده بوده است. رجوع شود به صحیفه الارشاد، ص ۸۰ و ۸۹ و ۳۴۷) رستم محمدخان ناچار از راه اضطرار به ملا زعفران اعلام نمود که هرگاه اصفهان را تصرف نمایند من نیز قلعه را بدون مضایقه خواهم سپرد، و هرگاه خواسته باشید که این ننگ را در اجاق من گذارید - تا جان در تن باشد قلعه را به رضای خود نخواهم داد.

چون ملا زعفران نامه را دید، آمده چگونگی را به محمود عرض نمود، او را نیز قبول افتاده، یک دست خلعت، یا ما کولات جهت رستم محمدخان روانه نموده، بعد از مصالحه در حرکت آمده، عنان تسخیر به صوب دارالسلطنه اصفهان معطوف نمود. (عالم ارای نادری، تصحیح دکتر ریاحی، ص ۲۶).

خوب، این نکته را خارج از موضوع در اینجا به این تفصیل آوردم تا بدانید که اولاً ملا زعفران یک حق بزرگ به گردن کرمان داشته، و گرنه هفتاد سال قبل از واقعه آقا محمد خانی، می‌بایست کرمان به چنان سرنوشت وحشتناکی دچار شده باشد.